به نام خدا

افسانه‌های کهن جلد ۱

روایتی از داستان‌های مثنوی

ناهید عبقری

انتشارات بانگ نی
مشهد ۱۳۹۴

سرشناسه	:	عبقری، ناهید، ۱۳۳۱ -
عنوان و نام پدیدآور	:	افسانه‌های کهن جلد ۱؛ روایتی از داستان‌های مثنوی.- ناهید عبقری.
مشخصات نشر	:	مشهد: بانگ نی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۳۲۰ ص.: مصور، نمونه. ۳ جلد.
شابک	:	ج ۱: 978-600-94610-5-9 دوره: 978-600-94610-6-6
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا.
عنوان دیگر	:	روایتی از داستان‌های مثنوی.
موضوع	:	داستان‌های مثنوی، مناسب برای رده سنی نوجوانان و جوانان.
موضوع	:	مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی--
موضوع		شعر فارسی - قرن ۷ ق.
شناسه افزوده	:	مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی--
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۴ ۷الف۷ب/۸۳۵۴ PIR
رده بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۷۴۷۴۶۴

نام کتاب: **افسانه‌های کهن. جلد ۱، روایتی از داستان‌های مثنوی.**

پدید آورنده: **ناهید عبقری.**

چاپ: اول، ۱۳۹۴.

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه.

شابک: ج ۱: 978-600-94610-5-9 دوره: 978-600-94610-6-6

چاپ:

ناشر: **بانگ نی.**

تصویرگر: نیکو زیبایی فریمانی.

تایپ و حروفچینی: الهام خواجه‌زاده. صفحه‌آرایی: محمّد یحیی برادران هروی.

قیمت: ریال

مرکز پخش: ۱- انتشارات بانگ نی، مشهد، هنرستان ۵، پلاک ۲۴، تلفکس: ۳۸۶۷۳۳۱۳

www.bange-ney.ir

E-mail: bange-ney@icloud.com

فهرست

پیشگفتار ۹
زندگانی مولانا ۱۱

دفتر اول

عنوان	صفحه
شاه و کنیزک	۱۵
بقال و طوطی	۲۱
شاه جهود	۲۵
استاد و شاگرد لوچ	۳۴
زیبایی لیلی	۳۸
عیسی(ع) و خم رنگرزی	۴۲
شاه جهود دیگر	۴۵
داستان هود(ع) و قوم عاد	۵۳
شیر و خرگوش	۵۶
گریختن از عزرائیل	۷۰
مگس و کشتیبانی	۷۴
هدهد و سلیمان(ع)	۷۶
بازرگان و طوطی	۸۲
پیر چنگی	۹۲
ستون حنّانه	۱۰۰
خلیفه و صحرا نشین	۱۰۳
قوم ثمود(ع)	۱۱۲
نَحوی و کشتیبان	۱۱۶
خال‌کوبی قزوینی	۱۲۰
گرگ و روباه و شیر	۱۲۳
بر درِ یار	۱۲۸
طوفان نوح(ع)	۱۳۱
آیینه برای یوسف(ع)	۱۳۵
عیادت رفتن کر	۱۴۰
رومیان و چینیان	۱۴۴
لقمان و میوه‌ها	۱۴۷
آتش قهر	۱۵۱
اخلاص عمل	۱۵۵

دفتر دوم

عنوان	صفحه
هلال یا خیال	۱۶۵
دزدین مار	۱۶۸
زنده کردن استخوان‌ها	۱۷۰
صوفی و خادم	۱۷٤
بازِ شاه و پیرزن	۱۸۲
شیخ و کودک حلوا فروش	۱۹۰
شیر در طویله‌ی روستایی	۱۹٤
خر برفت و خر برفت	۱۹٦
مفلس و شتربان	۲۰۵
غریب و خانه	۲۰۹
امتحان دو غلامِ نو	۲۱۱
تشنه و دیوار بلند	۲۱۸
خاربُن	۲۲۳
عارف مصری	۲۲۵
زیرکی لقمان	۲۳۰
شاه و شیخ	۲۳۳

عنوان	صفحه
موسی(ع) و شبان	۲۳٦
دوستی با خرس	۲٤۳
نابینا و دو کوری	۲٤۸
موسی(ع) و گوساله پرست	۲۵۱
جالینوس و دیوانه	۲۵۸
زاغ و لک لک	۲٦۰
نامرادی باغبان و نفاق او	۲٦۲
ابلیس و معاویه	۲٦۹
نشان پای دزد	۲۷۹
مسجد فتنه‌گران	۲۸٦
چهار هندو	۲۹۳
پیرمرد و طبیب	۲۹۵
قصه‌ی جوحیٰ و نوحه‌ی کودک	۳۰۱
اعرابی و ریگ در جوال	۳۰٤
موش و شتر	۳۱۱

پیشگفتار

«مثنوی» یا بهتر بگوییم «مثنویِ معنوی» کتابی است که در ادبیاتِ ایران و در ادبیات جهان نظیر و مانندی برای آن نمی‌توان یافت. این اثرِ بی‌همتا کتابِ تعلیمیِ مردِ بزرگی به نام «جلال‌الدّین محمّد»، معروف به «مولوی» یا «مولانا» است که در قرن هفتم هجری زندگی می‌کرد. این عارفِ بزرگ ایرانی در «بلخ» به دنیا آمد. استانِ بلخ که امروزه جزو کشورِ افغانستان است، در آن روزگار بخشی از خراسانِ بزرگ و جزو کشورِ عزیزِ ما ایران بود. مولانا نوجوان بود که خانواده و وابستگانش از بلخ کوچ کردند و پس از مسافرتی طولانی در شهری به نام «قونیه» ماندگار شدند. این شهر در کشور ترکیه قرار دارد و مزار مولانا همانجاست؛ زیرا ۴۴ سال از عمرِ با برکتش را در آن دیار زیست و همانجا وفات یافت. شأن و ارج او چنان است که اقوام مختلف می‌کوشند که وی را با ملّیتِ خود به جهان معرفی کنند، چنانکه افغان‌ها می‌گویند که او افغانی است و ترک‌ها وی را ترک می‌دانند و بعضی از مولانا پژوهان بر این باورند که انسان‌های بزرگ جهانی‌اند و به همه تعلّق دارند. مولانا در مثنوی که هدفِ آن آموزش خودشناسی، هستی شناسی و یا به عبارتی حقیقت شناسی است، از قالبی به نام «قصّه» استفاده کرده و حکایت‌های متعدد و مختلف را رویِ پیشخوانِ این کتاب چیده است و آن را دکانی می‌داند که از طریقِ این کالاها می‌توان به ادراکِ «توحید» و «وحدت» نایل آمد.

مثنـــویِ مـــا دکـــانِ وحـــدت اســـت
غیـرِ واحـد هـر چـه بینـی آن بُـت اسـت

کالاهایِ این دکان شیرین و دوست داشتنی‌اند و بسیار متنوع؛ امّا نکته‌ی مشترکی دارند و آن نکته این است که همه آموزنده‌اند؛ یعنی در لحظه لحظه و جای جایِ تمام قصّه‌ها و حکایات، آموزشِ استادی دلسوز و مهربان آشکارترین وجه آن‌هاست. برخی از قصّه‌های مثنوی ایرانی‌الاصل‌اند، برخی ریشه‌ی هندی دارند و بعضی از روم و یا یونان آمده و رنگ و بوی اینجا را یافته‌اند. به هر حال هر چه که هستند و از هر جا که آمده‌اند، در ذهنِ مولانا پرورده شده‌اند و اینک کالایی جذّاب و خوشایند برای تعلیم‌اند. این قصّه‌ها، چه آنجا که سخنی از زندگی، احوال و افعالِ انبیا و اولیاست، چه آنجا که روایتی از شیدایی‌ِ عاشقان و جانبازان راهِ حق است، و یا آن‌گاه که رشته‌ی سخن به سرکشیِ طغیانگرانِ پیشین مثلِ فرعون یا قومِ عاد و ثمود می‌رسد، و یا هنگامی که سخنِ «اضافه‌ی آفرینش» پیش می‌آید، و در هر حال و در هر حکایت یا تمثیل، هدفِ مولانا که تعلیم است، با درخششی تابناک هویداست. این قصّه‌ها را قبلاً هم نوشته‌ام و در یک مجموعه‌ی دو جلدی با عنوان «از عارفِ قصّه‌گو شنو» در سال ۱۳۹۰ منتشر شد و در سال ۱۳۹۱ به چاپ مجدد رسید. مخاطب خاصّ آن «نوجوانان و جوانان» هستند؛ امّا سطحِ سخن در آنجا اندکی بالا رفت و کاملاً علمی شد، بدین جهت مصلحت بود که این قصّه‌های حقیقتاً گرانقدر و تعالیمِ بی‌نظیر و به یاد ماندنیِ‌شان با نثری ساده و روان به دور از اصطلاحات علمی بازنویسی شوند و در قالبی که در آن به ساختارِ قصّه توجّه شده است، عرضه گردند. بدین لحاظ مجموعه‌ای که در دست دارید، متولّد شد با عنوانِ «افسانه‌هایِ کهن» که روایتی شیرین از قصّه‌هایِ مثنوی است و مخاطبِ خاصِّ آن نوجوانان‌اند. در این مجموعه در عینِ حال که توجّه بیشتری به قالبِ حکایت و قصّه‌پردازی شده است، ناظرِ به نتیجه‌ی اخلاقی و یا عرفانیِ آن نیز هست. مولانا در این کتابِ عظیم کوشید تا با استفاده از آیات قرآن، احادیث، اخبار، قصّه و حکایت، ضرب‌المثل و تمثیل یک چیز را بگوید، سخنِ او را که می‌شود «بانگِ نی» نامید، این است که: در انسان حقیقتی نهفته است که رسیدن به آن جز از طریق محبّتِ خالصانه و عشق ممکن نیست. به امیدِ آن که خواننده‌ی عزیز در این کشش و کوشش در حدِّ قابلیّتِ خود موفق باشد.

ناهید عبقری - مشهد پاییز ۹۳

زندگانی مولانا

نامِ نامی او محمّد و لقب آن جناب، جلال‌الدّین است. با لقب خداوندگار نیز حضرتش را خطاب می‌کرده‌اند و احمد افلاکی در روایتی از بهاءالدّین ولد نقل می‌کند که «خداوندگار من از نسلی بزرگ است». در ششم ربیع‌الاوّل سال ۶۰۴ هجری قمری برابر با ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ در شهر بلخ متولّد شد. این شهر در آن روزگار جزو کشور پهناور ما، ایران بود و اینک شهر بلخ به نام مزار شریف، مرکز استان بلخ و در کشور افغانستان واقع شده است. علّت شهرت وی به رومی و مولانای روم، طول اقامت وی در شهر قونیه بود که اقامتگاه اکثر عمر وی به شمار می‌رفت و آرامگاه او نیز در همان شهر واقع شده است؛ امّا خود او همواره خویش را از مردم خراسان می‌شمرده است.

پدرمولانا، سلطان‌العلما که واعظِ خوش سخن و عرفان گرای بلخ و مورد احترام سلطان محمد خوارزمشاه بود، پس از رنجشی از سلطان با جلال‌الدّین که کودکی خردسال بود و خانواده و مریدان از بلخ مهاجرت کرد و چندی در حدود سمرقند ماند و سپس به عزیمت حج راهی شد. در همین سفر گفته‌اند که چون به نیشابور رسید، عطّار به دیدار وی آمد و مثنوی اسرارنامه را به وی هدیه کرد و هنگامی که جلال‌الدّین را دید گفت: «زود باشد این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند». در بازگشت از حج مدتی در شام و سپس در شهرهای آسیای صغیر بودند. جلال‌الدّین در لارنده به اشارت پدر، گوهر خاتون دختر شرف‌الدّین لالا را به زنی گرفت و چهار سال بعد پدر و پسر به خواهش سلطان سلجوقی روم رخت به قونیه کشیدند و بهاءالدّین در آن شهر درگذشت و پسر بر مسند تدریس و منبر وعظ پدر نشست و یک سال بعد، برهان‌الدّین محقق ترمذی که از شاگردان و مریدان

سلطان‌العلما بود، جلال‌الدّین را تحت ارشاد خود درآورد. جلال‌الدّین تا سال ۶۴۲ هـ ق که شمس تبریزی به قونیه آمد، بر مسند ارشاد و تدریس به تربیت طالبان علوم شریعت همت گماشت و به زهد و ریاضت و احاطه بر علوم ظاهر و پیشوایی دین شهره گشت. زندگی مولانا پس از آشنایی با شمس تبریزی صورت دیگری یافت. شمس‌الدّین محمدبن علی‌بن ملک‌داد (متوفی به سال ۶۴۵) معروف به شمس تبریزی از مردم تبریز و شوریده‌ای از شوریدگان عالم بود. وی به سال ۶۴۲ به قونیه وارد شد و در ۶۴۳ از قونیه بار سفر بست و به دمشق رفت و بدین‌سان پس از شانزده ماه همدمی، مولانا در آتش فراق سوخت. مولانا پس از آگاهی از اقامت شمس در دمشق، فرزند خود سلطان ولد را با جمعی از یاران در جستجوی وی به دمشق فرستاد و پوزش و پشیمانی مردم را از رفتار خود با او بیان داشت و شمس به قونیه بازگشت، امّا این بار نیز با جهل و تعصّب عوام روبه‌رو شد و ناگزیر به سال ۶۴۵ از قونیه غایب شد و ندانستند که به کجا رفت. مولانا پس از جستجو و تکاپوی بسیار و دو بار مسافرت به دمشق از گمشده‌ی خویش نشانی نیافت، ولی آتش شور و امید همچنان در او فروزان ماند. بیشتر غزل‌های آتشین و سوزناک دیوان شمس، دست‌آورد و گزارش همین روزها و لحظات شیدایی است.

مولانا پس از شمس تبریزی پانزده سال با حسام‌الدّین که مریدی خاص به شمار می‌آمد، همدم و هم‌صحبت بود که مثنوی معنوی را می‌توان حاصل همین هم صحبتی به شمار آورد.

روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ هـ ق مولانا بدرود زندگی گفت. مردم قونیه از خُرد و کلان، حتی مسیحیان و یهودیان نیز در سوگ وی زاری و شیون نمودند. جسم پاکش در مقبره‌ی خانوادگی در کنار پدر در خاک آرمید. بر سر تربت او بارگاهی ساختند که به «قُبّةُ الْخَضْراء» شهرت دارد و تا امروز همیشه جمعی قرآن خوان و مثنوی خوان کنار آرامگاه او مجاورند.

مولانا در میان بزرگان اندیشه و شعر ایران شأن خاص دارد و هر کس یا گروهی از زاویه‌ی دید مخصوی تحسینش می‌کنند. وی در نظر ایرانیان و بیشتر صاحب‌نظران جهان به نام عارفی بزرگ، شاعری نامدار، فیلسوفی تیزبین و انسانی کامل شناخته شده است.

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

دفتر اول

شاه و کنیزک

روزی روزگاری، در گذشته‌های دور، شاه مهربان و با ایمانی در کشوری بزرگ سلطنت می‌کرد.

بــود شـــاهی در زمـــانی پـــیش از ایـــن
مُلــکِ دنیـــا بـــودش و هـــم مُلــکِ دیـــن

کاخ زیبای او از مرمر سفید ساخته شده بود و دور تا دورِ آن را دشت‌های سرسبز و جنگل‌های خرّم پوشانده بودند. او در این قصر و فضای دل‌انگیز اطرافش زندگی را به شادی و کامرانی می‌گذرانید. یکی از سرگرمی‌های خوشایند وی شکار بود که گاه و بیگاه به آن می‌پرداخت. روزی از روزها به پیشنهاد یکی از درباریان، شاه و یارانش عازم شکار شدند. شکارگاه چندان دور نبود؛ امّا آنان مجبور بودند که با اسب و بار و بُنه‌ی لازم به آنجا بروند. مردم که از طریق بانگ جارچیان از عبور شاه و درباریان با خبر شده بودند، دو طرف جاده ایستاده بودند. شاه و همراهانش به سرعت می‌تاختند که به ناگاه چشمِ شاه به صورتِ معصومِ دخترِ جوانِ زیبایی که در میان مردم ایستاده بود، افتاد و یک دل نه، بلکه صد دل عاشقش شد. توقّف کرد و

به یکی از همراهان فرمان داد تا به هر قیمتی که شده است، این دختر را که کنیزِ مردِ ثروتمندی بود، خریداری کند و به دربار ببرد.

یـــک کنیـــزک دیـــد شَـــهْ بـــر شـــاهْ راه
شـــــد غـــــلامِ آن کنیـــــزک پادشـــــاه

به این ترتیب شاه که قصدِ شکار داشت، شکارِ چشمانِ زیبایِ کنیزک شد و به دام محبّت او افتاد. هنگامی که کنیزک به دربار آمد، همه از زیبایی و لطف صورت و اندام او شِگفت‌زده بودند. شاه از شادی در پوست نمی‌گنجید؛ اما دوران شادی و سعادت او چندان به درازا نکشید و از قضای روزگار کنیزک که شاه شیفته و دلبسته‌اش بود، بیمار شد.

چـــون خریـــد او را و برخـــوردار شـــد
آن کنیـــزک از قضـــا بیمـــار شـــد

طبیبِ دربار هر چه کرد، نتوانست او را درمان کند؛ بنابراین شاه که بسیار غمگین بود، فرمان داد تا بهترین پزشکان را از سراسر کشور بیاورند و به آنان گفت: این کنیزک امیدِ زندگی من است. هر کس بتواند او را که روز به روز ضعیف‌تر می‌شود، نجات دهد، تمام گنجینه و جواهراتم را به او خواهم بخشید.

شَـهْ طبیبـان جمـع کـرد از چـپّ و راسـت
گفـت: جـانِ هـر دو در دسـتِ شماسـت

پزشکان که همه طبیبان ماهر و ورزیده‌ای بودند، به پشت‌گرمیِ دانش و تجربه‌ای که داشتند، به شاه اطمینان دادند که به زودی او را درمان می‌کنند؛ امّا فراموش کردند که در درمان بیماری‌ها به غیر از پزشک و دارو، خواست و اراده‌ی خداوند مهم‌ترین نقش را دارد و اگر اراده‌ی پروردگار بر شفای بیمار نباشد، هیچ دارویی مفید نیست؛ بنابراین هر چه تلاش کردند، حال بیمار خوب نشد و روز به روز بدتر هم شد.

گـــر خـــدا خواهـــد نگفتنـــد از بَطَـــر[1]
پـــس خـــدا بِنْمودِشـــان عجـــزِ بشـــر

مدّتی به این منوال گذشت. کنیزک از شدّت بیماری لاغر و زرد و زار شده بود و شاه از کنارِ او تکان نمی‌خورد و نمی‌دانست که چه باید کرد؟ در دل ناله‌ها می‌کرد و اشک‌ها می‌ریخت.

آن کنیـــزک از مـــرض چـــون مـــوی شـــد
چشـــمِ شَـــهْ از اشـــکِ خـــون چـــون جـــوی شـــد

باری، پس از آنکه شاه رنج فراوانی را تحمّل کرد، متوجّه شد که درمانِ این درد خارج از دانش و قدرتِ طبیبان و داروهاست و او باید به درگاهِ خداوند پناه ببرد و چاره را از او بخواهد؛ بنابراین خالصانه و از صمیم دل به راز و نیاز و نیایش پرداخت و ساعت‌ها با پروردگار سخن گفت و در میان دعا و اشک و ناله به خواب رفت.

شَـــهْ چـــو عجـــزِ آن حکیمـــان را بدیـــد
پـــا برهنـــه جانـــبِ مســـجد دویـــد
رفـــت در مســـجد ســـویِ محـــراب شـــد
ســـجده‌گاه از اشـــکِ شـــه پُـــر آب شـــد

در عالم رؤیا پیری نورانی را دید که به او گفت: فردا طبیبِ الهی به سوی تو می‌آید و می‌توانی در نحوه‌ی درمان او، قدرت خدا را ببینی.

چـــون بـــرآورد از میـــانِ جـــان خـــروش
انـــدر آمـــد بحـــرِ بخشـــایش بـــه جـــوش
در میـــان گریـــه خـــوابش در رُبـــود
دیـــد در خـــواب او کـــه پیـــری رُو نمـــود

۱- بَطَر: غرور و ناسپاسی.

روز بعد، شاه که بر بامِ کاخ به انتظار ایستاده بود، پیری ظریف را مشاهده کرد که مانند یک خیالِ لطیف از دور می‌آید.

دیـــد شخصـــی فاضـــلی، پـــر مایـــه‌یی

آفتـــــابی در میـــــانِ ســـــایه‌یی

شاه به استقبال طبیبِ الهی رفت و با احترام او را به بالین کنیزک بُرد. پیرِ روحانی که هنگامِ معاینه نبض دختر را در دست داشت، از وی خواست تا احوال و سرگذشت خود را شرح دهد و وقتی که سخن به شهر سمرقند و روزگاری که او در آن می‌زیست، رسید، نبض کنیزک جهید و حالش دگرگون شد؛ پس طبیب الهی متوجّه شد که علّتِ بیماری، عوامل جسمانی نیست؛ بلکه دلِ کنیزک گرفتار عشق و محبّتی است که او را رنجور و ناتوان کرده است. طبیب الهی مدّتی با کنیزک صحبت کرد و از اسرار دل او با خبر شد. آن‌گاه به شاه گفت: این دختر عاشقِ مرد زرگری است که در سمرقند زندگی می‌کند. عدّه‌ای را به آن شهر بفرست تا او را به اینجا بیاورند و اجازه بده که این دو با هم ازدواج کنند تا دختر نجات یابد.

شاه که در چهره و سیمایِ میهمان غیبی، نوری را مشاهده کرده بود، دستور او را به جان پذیرفت و اجرا کرد. فرستادگان شاه زرگرِ سمرقندی را با وعده‌ی جاه و مال به قصر آوردند. شاه فرمان داد تا کنیزک به عقد وی درآید.

مـــردْ مـــال و خِلعـــتِ بســـیار دیـــد

غَـــرّه[1] شـــد، از شـــهر و فرزنـــدان بُریـــد

شش ماه گذشت. آن دو کامران و شادمان بودند. شاه هم در حضور میهمان غیبی شادمان و کامران بود. آن قدر به این پیرمردِ نورانیِ مهربان که کلامش سرشار از حکمت و دانش بود، دلبسته شده بود و عشق می‌ورزید که کنیزک را فراموش کرده

۱- غَرّه: فریفته، گول خورده.

بود. اتّفاقاً پس از مدّتی زرگر بیمار شد و رفته رفته زیبایی و جذابیّت خود را از دست داد و زرد و زار گردید.

چونکـــه زشـــت و نـــاخوش و رُخ زرد شـــد

انـــدک انـــدک در دلِ او ســـرد شـــد

کنیزک هم که عاشقِ صورتِ زیبایِ جوانِ سمرقندی بود، عشقی را که به او داشت زوال یافت و رفته رفته از چشم کنیزک افتاد.

عشـــق‌هایی کـــز پـــیِ رنگـــی بُـــوَد

عشـــق نَبْـــوَد، عاقبـــت ننگـــی بُـــوَد

آری، همواره همین است، عشق و علاقه‌ای که به رنگ و رو و زیبایی باشد، عاقبتی بهتر از این ندارد، چون هیچ چهره‌ی خوش آب و رنگی، خوش آب و رنگ نمی‌مانَد و هیچ صورت زیبایی، زیبایی‌اش پایدار نیست. زرگر سمرقندی که مردی طمع‌کار بود و به امید پول و مقام، زن و فرزندان را رها کرده بود، از آن بیماری جان سالم به در نبرد و پس از مدّتی مُرد و با مرگِ او، کنیزک از شرِّ محبّتی غیرِحقیقی نجات پیدا کرد؛ امّا شاه دیگر به او توجه و علاقه‌ای نداشت و تمام فکرش متوجّه حکیمِ نورانی[1] بود که در کنار او بتواند روز به روز چیزهای بیشتری بیاموزد و به حقایق بیشتری واقف گردد.

عشـــقِ آن بُگْـــزین[2] کـــه جملـــه انبیـــا
یافتنـــــد از عشـــــقِ او کـــــار و کیـــــا[3]
تـــو مگـــو مـــا را بـــدان شَـــهْ بـــار نیســـت[4]
بـــا کریمـــان کارهـــا دشـــوار نیســـت

۱- حکیمِ نورانی: مرد حق، عالم ربّانی.
۲- بگزین: انتخاب کن.
۳- کار و کیا: بزرگی، امیری.
٤- بار نیست: راه نیست.

بقّال و طوطی

در زمان‌های قدیم و در شهری کوچک بقّالی زندگی می‌کرد. این شهر چندین بازار و بازارچه داشت. در بازارِ بزرگ شهر و در زیرِ چهارسو دکانِ بقّال قرار گرفته بود. بقّال در مغازه‌اش چیزهای مختلفی از قبیل حبوبات و روغن‌های مختلف می‌فروخت. روغنِ گُل‌ها را که از همه گران‌بهاتر بود، در طبقه‌ی بالا قرار می‌داد که مشتریان آن‌ها را به خوبی ببینند و بخرند.

بقّال مردی سرزنده بود و به گل و گیاه علاقه داشت و چند گلدان را هم در ردیف جلوی مغازه گذاشته بود؛ ولی مهم‌ترین چیزی که او را دلبسته‌ی دکان می‌کرد، وجود یک طوطیِ سبزِ سخن‌گو بود. طوطیِ زیبایی که هم نوایِ خوشِ پرندگان را داشت و هم با آدمیان سخن می‌گفت و بر رونقِ کارِ بقّال می‌افزود.

بـــــود بقّـــــــالی و او را طـــــــــوطیی[1]
خـــوش نـــوایی ســـبز و گویـــا طـــوطیی

۱- طوطیی: یک طوطی.

بـــر دکـــان بـــودی نگهبـــانِ دکـــان
نکتـــه گفتـــی بـــا همـــه ســـوداگران[۱]
در خطـــابِ آدمـــی نـــاطق بُـــدی
در نـــوایِ طوطیـــان حـــاذق[۲] بُـــدی

مشتریان از نکته‌های ظریف و خوشایندی که طوطی می‌گفت، بسیار لذّت می‌بردند و سرگرم می‌شدند. طوطیِ زیبا نگهبانِ دکان بود و هر وقت که بقّال برای انجام کاری بیرون می‌رفت، او از دکان مواظبت می‌کرد. یکی از روزها، صبح زود که بازار خلوت بود و بقّال هم هنوز نیامده بود، گربه‌ی بزرگ سیاهی از کنار مغازه گذشت و با نگاهی هولناک طوطی را ترساند. طوطی که از چشم‌های ترسناک گربه بسیار وحشت کرده بود، برای اینکه از نگاه هولناک او بگریزد، پرواز کرد و به سرعت به سویی گریخت و بی‌آنکه متوجّه شود به شیشه‌هایِ روغنِ گُل برخورد کرد و آن‌ها را به زمین انداخت و شکست.

جَســت از ســویِ دکــان ســویی گریخــت
شیشـــه‌های روغـــنِ گُـــل را بریخـــت

بقّال مثل هر روز صبح با شادی و نشاط وارد دکان شد و به طوطی سلام کرد و بر جای خویش نشست؛ امّا خیلی زود متوجّه شد که لباس‌هایش چرب شده و روغن روی زمین و سکّو ریخته و پخش شده است. با خشم و عصبانیت چنان ضربتی بر سر طوطیِ نازنین زد که پرهایِ سرش ریخت و طوطی که گویی از شدت ضربه منگ شده بود و دلش به درد آمده بود، با حالتی قهرآمیز سکوت کرد و تا چند روز هیچ حرفی نزد.

۱- سوداگر: تاجر.
۲- حاذق: ماهر، استاد

از ســـوِی خانـــه بیامـــد خواجـــه‌اش
بـــر دکـــان بنشســـت فـــارغْ خواجـــه وَش
دیـــد پُـــر روغـــن دکـــان و جامـــه چـــرب
بـــر ســـرش زد، گشـــت طـــوطی کَـــلْ زِ ضـــرب
روزکـــی چنـــدی ســـخن کوتـــاه کـــرد
مـــردِ بقّـــال از نـــدامت آه کـــرد

بقّال که سخن گفتن طوطیِ شیرین زبان را خیلی دوست داشت، از غصّه نمی‌دانست چه کند؟ به هر بینوایی که می‌گذشت، پولی می‌داد شاید طوطی به سخن بیاید و آواز بخواند؛ ولی فایده‌ای نداشت.

هدیـــه‌ها مـــی‌داد هـــر درویـــش را
تـــا بیابـــد نطـــقِ مـــرغِ خـــویش را

یک روز که با اندوه رویِ سکویِ دمِ درِ دکان نشسته بود، چشمش به مردی افتاد که با سری برهنه که مانند پشتِ دیگ صاف و بی‌مو بود، از آنجا می‌گذشت. طوطی که به آمد و رفت مردم در بازار توجه داشت، این آدمِ کچل را دید و به ناگاه بانگ برداشت و گفت: ای کچل! چگونه کَلْ شدی؟ مگر تو هم از شیشه روغن ریختی؟

آمـــد انـــدر گفـــت طـــوطی آن زمـــان
بانـــگ بـــر درویـــش زد کـــه: ای فـــلان!
کـــز چـــه ای کَـــلْ بـــا کَـــلان آمیختـــی؟
تـــو مگـــر از شیشـــه روغـــن ریختـــی؟

بقّال و مردمی که از آنجا می‌گذشتند از اینکه طوطی، مردِ بی‌مو را با خود مقایسه کرده بود، خندیدند و با خود فکر کردند که شباهتِ ظاهری نمی‌تواند دلیل شباهت درونی باشد.

از قیاســـــش خنـــــده آمـــــد خلـــــق را
کـــو چـــو خـــود پنداشـــت صـــاحبْ دَلـــق[1] را

شاهِ جُهود

در روزگاران گذشته و بسیار دور، پادشاهِ بدجنس و ظالمی زندگی می‌کرد. این شاه که یهودی بود، نسبت به مسیحیان کینه‌ی عجیبی داشت. به قدری از دین مسیح(ع) و مسیحیان بدش می‌آمد که دستور داده بود تا هر جا پیروان این دین را دیدند، بکشند.

بـــــود شـــــاهی در جُهـــــودانْ ظلم‌ســـــاز[2]
دشـــــمن عیســـــی و نصـــــرانی گُـــــداز[3]

۱- دَلـق: خرقـه، جامـه‌ی بلنـدی کـه روی لباس‌هـای دیگر می‌پوشند.
۲- ظلم‌ساز: ستمگر.
۳- نصـرانی گُـداز: ترسـاکُش. مسـیحی‌کُش، کُشـنده‌ی مسیحیان.

مدّتی بر این منوال گذشت و هر روز در گوشه‌ای از قلمروی حکومت او عدّه‌ای بی‌گناه کشته می‌شدند. ناله‌ی مردم بی‌پناه اثری نداشت و فریادشان به جایی نمی‌رسید. او هم خوشحال بود که از دین یهود حمایت می‌کند.

صـــد هـــزاران مـــؤمنِ مظلـــوم کُشـــت
کـــه پنـــاهم دیـــنِ موســـی را و پُشـــت[۱]

باری، روزی از روزها که بر تخت خود جلوس کرده بود و فکر براندازی و ریشه‌کن کردن مسیحیان از اندیشه‌اش خارج نمی‌شد، وزیر ستمگرش که مثل او بسیار کینه‌توز و حیله‌گر بود، وارد شد و چون شاه را غمگین دید، با لبخندی پر از مکر به سویِ او رفت و گفت: ای شاه! من چاره‌ی این کار را می‌دانم. با خشم و زور نمی‌شود ایمان و عقیده‌ی مردم را عوض کرد. باید آن‌ها را با نیرنگ از بین ببریم. شاه که مقصود او را نمی‌دانست، سکوت کرد تا ببیند این وزیر حیله‌گر چه پیشنهادی دارد؟

او وزیـــری داشـــت گَبـــر[۲] و عِشـــوه دِه[۳]
کـــو بـــر آب از مَکْـــر بـــر بســـتی گِـــرِه[٤]

وزیر بدجنس که متوجّه شده بود سخنانش در دل شاه اثر کرده است، گفت: راهِ از بین بردن مسیحیان این است که آنان را گول بزنیم تا به سوی ما بیایند و ایمان و عقیده‌ی خود را آشکار کنند. برای این کار، شما باید به همه بگویید که وزیر به آیین عیسویان گرایش داشته است و هنگامی که شاه این موضوع را فهمیده، دستور داده است تا گوش و بینی او را به عنوان تنبیه بِبُرند و او را به شهر دوری بفرستند. باری، شاه که می‌خواست مسیحیان را نابود کند، هر چه را که مشاور حیله‌گر گفت، پذیرفت؛ بنابراین گوش و بینی وزیر را بریدند و او را به شهری دور فرستادند.

۱- می‌گفت: پشت و پناهِ دین یهود هستم.
۲- گَبر: اینجا مطلقِ کافر.
۳- عِشوه دِه: مکّار.
٤- بر آب گِرِه بستن: بسیار مکّار بودن.

گفــت: ای شَــهْ! گــوش و دســتم را بِبُــر
بینــی‌اَم بشــکاف و لــب در حُکــمِ مُــر[۱]
آنگهــم از خــود بِــران تــا شــهرِ دور
تــا در انــدازم در ایشــان شــر و شــور

شهری که وزیر به آن تبعید شد، محل زندگی مسیحیانی بود که در دل به دین خود ایمان داشتند؛ امّا از ترس اعتقاد خود را پنهان می‌کردند؛ زیرا شاه یهودی بود و از مسیحیان نفرت داشت، پس آنان به ناچار خود را یهودی معرّفی می کردند تا از گزند وی و مأموران در امان باشند. وزیر حیله‌گر با سر و صورتی زخمی و غم‌انگیز به آنجا رفت و مسکن گزید. عیسویان شنیده بودند که او به جرمِ علاقه به مسیح(ع) و دینِ او موردِ خشمِ شاه قرار گرفته و به این روز افتاده است؛ بنابراین با محبّت به دورِ او جمع شدند و حاضر بودند برای رضایتِ او هر کاری را انجام دهند. وزیر بدجنس برایِ مردمِ ساده‌دل شرح می‌داد که سال‌هایِ سال است که به دینِ عیسوی درآمده و آن قدر تلاش کرده که به تمامِ علوم و اسرارِ این دین آگاه شده است؛ ولی بالاخره شاه رازِ او را فهمیده و این بلاها را بر سرش آورده است.

شــاه واقــف گشــت از ایمــان مــن
وز تعصّــب کــرد قصــدِ جــانِ مــن

خلاصه، به این ترتیب مدّت‌ها وزیرِ بدجنس در آن شهر زندگی کرد. عیسویان به او علاقه‌ی عجیبی پیدا کرده بودند و اعتقادی غیرقابلِ وصف داشتند. در آن روزگار مسیحیان دوازده گروه بودند و هر گروه فرمانده یا امیری داشت که همه خیلی دوستش داشتند و سخنش را می‌پذیرفتند. این دوازده گروه و امیرانِ آن ها همه به دورِ وزیرِ حیله‌گر جمع شده بودند و با اشتیاق به سخنانش که در نظرِ آنان نماینده‌ی مسیح(ع) بود، گوش می‌دادند و آنچه را که فرمان می‌داد، از دل و جان می‌پذیرفتند

۱- حُکمِ مُر: حُکمِ تلخ، یعنی کاری که تلخ و لازم است.

و اطاعت می‌کردند. وزیر بدجنس معلّمِ مسیحیان شده بود و با نیرنگ وانمود می‌کرد که دوست و خیرخواهِ آنان است.

صد هزاران مرد ترسا سویِ او
اندک اندک جمع شد در کویِ او
در درون سینه مِهرش کاشتند
نایبِ عیسی‌ش می‌پنداشتند

از سوی دیگر، شاه با دل‌نگرانی منتظر بود که ببیند نتیجه‌ی کارهای وزیر چیست؟ و او چه می‌کند؟ البتّه وزیر از طریق پیک‌هایِ قابلِ اعتماد مرتب به شاه خبرها را می‌رسانید که او در جریان امور قرار گیرد.

در میانِ شاه و او پیغام‌ها
شاه را پنهان بدو آرام‌ها

باری، سال‌ها به این ترتیب گذشت و هر روز مسیحیان به او دلبسته‌تر شدند. بالاخره روزی به شاه خبر رسید که وزیر خیال دارد هر چه زودتر فتنه‌ی عظیمی را در میان مسیحیان برپا کند و همه را به نابودی بکشانَد. شاه از شنیدن این خبر فوق‌العاده خوشحال شد. سال‌ها بود که انتظار چنین روزی را داشت.

گفت: اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دینِ عیسی فتنه‌ها

حالا ببینیم که وزیر بدجنس با مسیحیان چه کرد؟ نقشه‌ای که او برای نابودی آن‌ها داشت این بود که به طریقی همه را به جان هم بیندازد. به همین مناسبت برایِ هر یک از دوازده رهبرِ مذهبیِ مسیحیان طوماری تهیّه کرد و در هر طومار دستورات خاصی را نوشت؛ امّا تمامِ نوشته‌ها برعکس و مخالفِ یک‌دیگر بود؛ چون هدفِ او چیزی جز ایجاد درگیری و فتنه و آشوب نبود. به عنوانِ مثال در یکی نوشته بود: برای اینکه بتوانید آدم خوبی باشید و جانِ خود از بدی‌ها پاک و به دور دارید، لازم است که رنج و سختی‌ها را تحمّل کنید، در فرمانی که به دستِ امیر دیگر داده بود،

درست برعکسِ آن چیزهایِ دیگری نوشته و گفته بود که برای پاکیِ جانِ انسان، تحمّلِ سختی‌ها لازم نیست. در یک جا گفته بود: برای این که وجودت پاک و نورانی شود، باید خالصانه به مردم خدمت کنی و توقّع هیچ پاداشی نداشته باشی و در حُکم دیگری نوشته بود که خدمت کردن به مردم سبب پاک شدن و نورانی شدن جانِ انسان نمی‌شود؛ چون در این خدمت ممکن است آدمی بی‌آنکه بفهمد، بخواهد که خود را بینِ خلق مطرح کند و به این ترتیب دچارِ خودبزرگ‌بینی و غرور می‌شود و نمی‌تواند در کارها خلوص داشته باشد.

ساخت طوماری[۱] به نامِ هر یکی
نقشِ هر طومار دیگر مَسْلَکی[۲]
حُکم‌هایِ هر یکی نوعی دگر
این خلافِ آن ز پایان تا به سر

به این ترتیب وزیرِ بدجنس در دوازده حُکم مختلفی که برای دوازده امیر نوشت دستوراتِ گوناگونی داد و وانمود کرد که این دستورات، قوانینِ حقیقیِ دینِ عیسی مسیح(ع) است و باید اجرا شود.

همچو شَهْ نادان و غافل بُد[۳] وزیر
پنجه می‌زد[٤] با قدیمِ ناگزیر[٥]
با چنان قادر خدایی کز عَدَم[٦]
صد چو عالم هست گرداند به دَم[٧]

خلاصه، سخنان و رفتارِ وزیر فتنه‌گر چنان بود که هر امیر باور کرد که او جانشین وزیر است و امیرانِ دیگر باید از وی اطاعت کنند. آن‌گاه نیرنگ دیگری

۱- طومار: نامه، نامه بلند، نوشته‌های لوله شده و بلند را گویند.
۲- مصراعِ دوم: نوشتهٔ هر طومار به شیوه‌ی دیگری بود. «مَسْلَک»: راه، روش.
۳- بُد: بود.
٤- پنجه می‌زد: مبارزه می‌کرد، ستیزه می‌کرد.
٥- قدیمِ ناگزیر: پروردگار.
٦- عدم: نیستی، فقدان.
۷- به دم: اینجا به لحظه‌ای، در لحظه‌ای.

اندیشید و اندرز و موعظه را رها کرد و چهل پنجاه روز در جایی که هیچ‌کس نبود، در خلوت نشست. هر قدر امیران آمدند و گفتند که شاگردانِ شما طاقت دوری ندارند و از فراق گریان و نالان و بی‌تاب‌اند، از خلوت بیرون نیامد و همچنان در تنهایی ماند و کسی را به حضور نپذیرفت در حالی که وانمود می‌کرد به عبادت مشغول است؛ ولی در واقع این طور نبود.

مکـــرِ دیگـــر آن وزیـــر از خـــود بِبَســـت
وعـــظ را بگذاشـــت و در خلـــوت نشســـت
در مُریـــدان درفکنـــد از شـــوق ســـوز
بـــود در خلـــوت چهـــل پنجـــاه روز

وزیرِ مکّار در خلوت و در تنهایی با خود می‌اندیشید: شما مردمِ ساده‌لوح سخنانم را که همه دامی برای نابودی‌تان بود، قبول کردید. اینک دوازده امیری را که این قدر دوست دارید، چنان گول زده‌ام که هر یک باور کرده است که پس از مرگِ من جانشینِ راستینِ من است؛ بنابراین برای این که آنان را به جان هم بیندازم و جنگ و خون‌ریزی میانِ شما برپا کنم، خودکشی می‌کنم تا هر امیر ادّعای ریاست کند و امیران دیگر نپذیرند و شما به جان هم بیفتید و یک‌دیگر را بکشید. وزیر نیرنگ‌باز مدّت‌ها به این موضوعات فکر کرد و عاقبت بعد از چهل روز خود را کُشت.

بعـــد از آن چـــل روز دیگـــر در بِبَســـت
خـــویش کُشـــت و از وجـــودِ خـــود بِرَســـت

مردم از شنیدنِ خبرِ مرگِ او به جنون رسیدند و بر سر مزارش خون گریه کردند.

چونکـــه خلـــق از مـــرگِ او آگـــاه شـــد
بـــر ســـرِ گـــورش قیامتگـــاه شـــد

باری، پس از مدّت‌ها عزاداری، بالاخره روزی رسید که اُمَّتِ عیسی(ع) یک دل و یک زبان خواستارِ جانشینِ وزیر شدند.

بعــدِ مــاهی خلــق گفتنــد: ای مِهــان[۱]!
از امیــران کیســت بــر جــایش نشــان؟
چونکــه گُــل بگذشــت و گلشــن شــد خــراب
بــوی گُــل را از کــه یــابیم؟ از گــلاب

این همان لحظه‌ای بود که وزیرِ ملعون آرزویش را داشت. یکی از امیران جلو آمد و خطاب به همه گفت: من جانشین وزیر هستم و این هم فرمانِ جانشینی من است. از گوشه‌ای امیری دیگر آمد و گفت: من جانشینِ وزیر هستم نه تو و این هم فرمانی است که او به من داده و مرا جانشینِ خود تعیین کرده است. امیر اوّل خشمگین شد و گفت: چنین چیزی امکان ندارد. فرمانی که تو در دست داری تقلّبی و ساختگی است. من آن را نمی‌پذیرم و با عصبانیّت شمشیر را بر کشید تا به او حمله کند. همین موقع امیر سوم از سویی دیگر آمد در حالی که او هم ادّعا می‌کرد که در طیِّ فرمانی که از وزیر دریافت داشته، او جانشینِ وزیر است و همه باید از او اطاعت کنند و با این سخنان امیرانِ دیگر را خشمگین کرد که تو دیگر چه می‌گویی؟ و هر دو نفر شمشیر را به سویِ او گرفتند و با عصبانیّت به طرفش رفتند که او را ساکت کنند که امیر دیگری از جای برخاست و گفت: ساکت باشید، سر و صدای بیهوده برپا نکنید؛ جانشینِ واقعیِ وزیر منم. این هم فرمانِ جانشینیِ من. می‌توانید بخوانید و ببینید که وزیر مرا انتخاب کرده است، نه شما را. خلاصه، سر و صدا و هیاهویِ عظیمی به پا شد. همه عصبانی، آشفته و غضبناک بودند. شمشیرها کشیده شده بود و فریادها به آسمان می‌رسید. از هر سویی امیرِ دیگری می‌آمد و می‌گفت: جانشینِ وزیر منم نه شما و این هم حُکمی است که وزیر به من داده و در

۱- مِهان: جمعِ مِهْ، بزرگان.

این فرمان گفته است که چقدر مرا دوست دارد و آشکارا نوشته است که فقط من شایستگیِ جانشینیِ او را دارم.

یــــک امیــــری ز آن امیــــران پــــیش رفــــت
پــــیشِ آن قــــومِ وفــــا انــــدیش رفــــت
اینــــک ایــــن طومــــار بُرهــــانِ مــــن اســــت
کــــین نیابــــت بعــــد از او آنِ مــــن اســــت

و به این ترتیب دوازده امیر که رهبران مذهبیِ مسیحیان بودند با شمشیرهای تیز و بُرَّنده به جان یک‌دیگر افتادند و خون همه ریخته شد. مردم هم دسته دسته به طرف‌داری از امیری که دوست داشتند، به جان یک‌دیگر افتادند و با شمشیر و گُرز و چوب و هر چه می‌شد، بر سر یک‌دیگر کوفتند و آن دیگری را هلاک کردند.

هــــر یکــــی را تیــــغ و طومــــاری بــــه دســــت
در هــــم افتادنــــد چــــون پــــیلانِ مســــت
صــــد هــــزاران مــــردِ ترســــا[۱] کُشــــته شــــد
تــــا ز ســــرهایِ بریــــده پُشــــته[۲] شــــد

بذرِ فتنه و دشمنی که وزیرِ ملعون با دادنِ طومارهایِ مختلف در دلِ امیران کاشته بود، اینک ثمره اش جنگ و خون‌ریزی و کشتارِ دسته‌جمعیِ مردم بود. در این درگیری و جنگ صدها هزار نفر مسیحی کشته شدند و هزاران نفر زخمی بر جای ماندند. صدایِ گریه‌ی هزاران زن که شوهران را از دست داده بودند و ناله‌ی دردناک هزاران کودک که بی‌پدر شده بودند، به گوش می‌رسید.

دودِ سیاهی از آهِ جگرِ سوخته و شیونِ سوزناکِ زنان و بچّه‌ها به آسمان می‌رفت. بخشی از شهر آتش گرفته بود و دل‌هایِ همه‌ی کسانی که زنده مانده

۱- ترسا: مسیحی، پیرو دین عیسی مسیح (ع).
۲- پشته: تپّه، توده‌ای که روی هم جمع شده است.

بودند، هم آتش گرفته بود. این همه خون‌ریزی و شعله‌هایِ سرکش و ناله نتیجه‌ی کینه و دشمنی شاهِ نادان بود.

تخم‌هـــایِ فتنـــه‌ها کـــو کِشـــته بـــود
آفـــتِ ســـرهایِ ایشـــان گشـــته بـــود

استاد و شاگرد لوچ

در گذشته‌های دور در شهری کوچک طبیبی خردمند و فرزانه زندگی می‌کرد. مردمِ شهر به او «استاد» می‌گفتند؛ چون در همه‌ی فنون سرآمد بود. سخنان حکیمانه‌ای می‌گفت و طبیبِ شایسته‌ای هم بود. او از گیاهان مختلف داروهایِ متفاوتی می‌ساخت و به بیماران می‌داد. مردم می‌دانستند که اگر یکی دو بار از شربت‌هایی که او می‌سازد، بخورند، خوب می‌شوند؛ بنابراین همگان «استاد» را دوست داشتند. بعضی از جوانان شهر علاقمند بودند که نزد او طبابت و داروسازی بیاموزند؛ امّا استاد هر بار فقط یک شاگرد را می‌پذیرفت و به او تعلیم می‌داد. از

قضایِ روزگار شاگردی که او این بار پذیرفته بود «لوچ» بود؛ یعنی هر چیز را دو تا می‌دید. روزی از روزها استاد در محلِ کارِ خود مشغول ساختن دارویی بود که شاگردِ لوچ وارد شد و سلام کرد. استاد پاسخ سلام او را داد و به ادامه‌ی کار پرداخت. چند مایعِ مختلف را روی یک‌دیگر ریخت و به یاد آورد که باید از محلولِ زرد رنگی که در اتاقِ روبرویی است، به آن اضافه کند؛ بنابراین به شاگرد گفت: به اتاق روبرو برو و شیشه‌ای را که آن‌جاست، بیاور. شاگرد که جوانی مؤدب بود، اطاعت کرد و به آن اتاق رفت و با دست خالی برگشت و پرسید: استاد، از دو شیشه‌ای که در اتاق هست، کدام را بیاورم؟

گفت استاد اَحْوَلی[1] را: کَاندر آ
زُو[2] برون آر از وِثاق[3] آن شیشه را
گفت اَحْوَل: ز آن دو شیشه من کدام
پیشِ تو آرم؟ بکن شرحِ تمام[4]

استاد گفت: پسر جان! برو، در آن اتاق یک شیشه بیشتر نیست، همان را بیاور و دوبین نباش.

گفت اُستاد: آن دو شیشه نیست، رو
اَحْوَلی بگذار و افزون بین مشو

شاگرد باز هم به اتاق روبرو رفت و با دست خالی برگشت و گفت: استاد، به من طعنه نزن و دقیق بگو که از آن دو شیشه که هر دو محتویِ محلولِ زرد رنگی هست، کدام را بیاورم؟ استاد با مهربانی گفت: آنجا یک شیشه بیشتر نیست؛ امّا چشمِ تو به سببِ عیب و نقصی که دارد، یک شیشه را دو شیشه می‌بیند؛ پس بحث را رها کن و برو

۱- اَحْوَل: لوچ، دوبین،، کسی که هر چیز را دو تا می‌بینند، معمولاً در ادبیات عرفانی کنایه از کسی است که نمی‌تواند حقایق را درک کند و فقط به ظواهر بسنده می‌کند.

۲- زُو: زود.

۳- وِثاق: اتاق.

۴- بکن شرحِ تمام: کاملاً توضیح بده.

همان شیشه را بیاور. شاگرد رفت و با دست خالی برگشت و گفت: استاد، دو تا بود، نمی‌دانم کدام را بیاورم. استاد که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: یکی از شیشه‌ها را بشکن و شیشهٔ دیگر را بیاور.

گفـــت: ای اُســـتا! مـــرا طعنـــه مـــزن

گفـــت اُســـتا: ز آن دو یـــک را در شـــکن

شاگرد با خوشحالی به اتاق روبرو رفت و یکی از شیشه‌ها را شکست. چون یکی از شیشه‌ها شکست هر دو شیشه در مقابل چشمش شکست و محو شد و شاگردِ لوچ با حیرت ایستاده بود و فکر می‌کرد که استاد راست می‌گفت. اگر اینجا دو شیشه بود؛ پس چرا وقتی یکی را شکستم هر دو شکست و از بین رفت؟

چـون یکـی بشکسـت، هـر دو شـد ز چشـم
مــرد اَحْــوَل گــردد از مَــیْلان[۱] و خشــم
شیشــه یــک بــود و بــه چشــمش دو نمــود
چــون شکســت او شیشــه را، دیگــر نبــود

شاگردِ لوچ چشمش عیب داشت و نمی‌توانست هر چیز را به درستی ببیند؛ امّا ما باید بدانیم که اگر «عیب و نقص» در اخلاق و یا صفات ما باشد، ما هم نمی‌توانیم هیچ چیز را به درستی ببینیم. صفات بدی مثل حسادت و کینه‌توزی سبب می‌شود که نتوانیم خوبی‌ها و هنرهای دیگران را ببینیم و در آن صورت ما هم مثل شاگردِ لوچ در واقع «دوبین» یا «بدبین» می‌شویم. از خدا می‌خواهیم که ما را از «صفات بد» دور بدارد.

چــون غَــرَض آمــد، هنــر پوشــیده شــد
صــد حجــاب از دل بــه ســویِ دیــده شــد

۱- مَیْلان: تعصّبِ کورکورانه.